

دوفصلنامه علمی - پژوهشی «پژوهش سیاست نظری»

شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵: ۱۹۷-۱۶۳

تاریخ دریافت: ۱۳۹۲/۱۱/۰۵

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۴/۰۶/۱۸

نقدی بر جایگاه طبقه در مدرنیته انعطاف پذیر «اولریش بک»

حسین مسعودنیا*

رضا محمود اوغلی**

محمودرضا رهبر قاضی***

چکیده

در این مقاله، مفهوم طبقه در دیدگاه «اولریش بک» نقد و بررسی شده است. چارچوب نظری پژوهش بر مبنای رویکرد انتقادی است که هدف اصلی آن به چالش کشیدن فرهنگ و عقل خودبنیاد مدرنیته است. اولریش بک به عنوان یکی از نظریه پردازان مدرنیته انعطاف پذیر، مرگ طبقه، مرگ هویت‌های جمعی و سازه‌های سنتی را در فرایند گذار به مدرنیته انعطاف پذیر اعلام می‌کند و بر عنصر فردگرایی در عصر جدید تأکید می‌کند. نویسندگان در مقاله حاضر این چارچوب را به دلیل نادیده گرفتن نابرابری‌های اجتماعی در جامعه مدرن مورد نقد قرار می‌دهند و نشان می‌دهند که نظریه بک درباره زوال هویت‌های جمعی دارای ناهماهنگی‌ها و تناقضات بسیار جدی است. هدف اصلی این مقاله، رد واقعیت تغییرات اجتماعی نیست، بلکه هدف اصلی، تبیین اشتباهات و تناقضات درونی موجود در آثار بک، همراه با دفاع از تحلیل طبقاتی در مباحث جامعه‌شناختی است.

واژه‌های کلیدی: طبقه، پسامارکسیسم، مدرنیته انعطاف پذیر، فردگرایی و جامعه خطرپذیر.

hmass2005@yahoo.com

r_oghli@yahoo.com

rahbargazi@gmail.com

* نویسنده مسئول: استادیار گروه علوم سیاسی، دانشگاه اصفهان

** استادیار گروه باستان‌شناسی، دانشگاه محقق اردبیلی

*** استادیار گروه علوم سیاسی، دانشگاه اصفهان

مقدمه

دوره مدرنیته، دوره‌ای بوده است که اندیشمندان از منظر تحلیل طبقاتی به جامعه نگاه می‌کردند. از دیدگاه مدرنیست‌ها، تقسیم جامعه به طبقات یا قشرهای گوناگون یکی از ویژگی‌های بارز و تقریباً عمومی ساخت اجتماعی است که در طول تاریخ و در تمام جوامع بشری به صور گوناگون وجود داشته است. این تقسیم‌بندی که معمولاً ناشی از عوامل محیطی، اجتماعی، فرهنگی، میزان ثروت، اعتبار و قدرت است، عموماً امری حتمی و تغییرناپذیر تلقی شده است. از دید مدرنیست‌ها، منشأ طبقات ریشه در توان‌های طبیعی و نیازهایی دارد که به تقسیم کار ناخودآگاه می‌انجامد. با تقسیم کار فکری و بدنی و توزیع نابرابر کار، «مالکیت» به وجود می‌آید که منشأ اصلی ایجاد طبقات است. مفهوم طبقه اجتماعی در معنای عام آن برای نشان دادن تفاوت‌ها، نابرابری‌های اجتماعی، اختلاف سطح زندگی و امکانات بین گروه‌های مختلف اجتماعی و بین افراد متعلق به این گروه‌ها به کار می‌رود.

مفهوم «طبقه» که برای مدتی اصل طلایی تبیین دوره کلاسیک مدرن بود، به تدریج تحت تأثیر اندیشه‌های انتقادی و پسامدرنیته، سودمندی و کارایی خود را از دست داد، به گونه‌ای که یافتن روابط قطعی میان تحصیلات، مشاغل، درآمد و نگرش‌های افراد، روزبه‌روز دشوارتر می‌شود. به نظر می‌رسد روابط اجتماعی در جوامع امروزی آن‌قدر پیچیده شده است که دیگر تنها معیار نابرابری به هیچ‌وجه نمی‌تواند توجیه‌گر تفاوت‌های طبقاتی و قشربندی باشد. اولریش بک نیز از جمله جامعه‌شناسانی است که در مطالعات خود، علی‌رغم بی‌اعتقادی به گسست از مرحله مدرنیته و گذر به گفتمان پسامدرن، تحت تأثیر روش‌شناختی پست‌مدرنیستی قرار گرفته و با اعلام مرگ طبقه درصدد به چالش کشیدن این فراروایت رایج در جامعه‌شناختی مدرنیستی برآمده است. او وجود هویت‌های جمعی در عصر جدید را زیر سؤال می‌برد و این کار را از طریق بازتعریف دوباره فردگرایی در «جامعه خطرپذیر» به عنوان عنصری مهم و اساسی در فرایند گسترده «مدرنیزاسیون انعطاف‌پذیر» انجام می‌دهد. بک استدلال می‌کند که نقش‌های فعال و سازنده هویت‌های دسته‌جمعی از قبیل طبقات، جنسیت و حتی خانواده‌های سنتی در مدرنیته انعطاف‌پذیر رو به زوال می‌روند؛ زیرا مکانیسم‌های

مدرنیزاسیون در عصر جدید، کارگزاران و انسان‌ها را مجبور می‌کند تا افراد بدون وابستگی به هویت‌های جمعی بر سرنوشت خویش مسلط شوند. بک برای گام برداشتن در مسیر تئوریک‌ای جدا از گرایش‌های نهیلیستی پست‌مدرنیسم و گرایش‌های پیشرفت‌گرایانه در مدرنیته، استدلال می‌کند که جوامع غربی معاصر وارد حوزه دومی به نام مدرنیزاسیون انعطاف‌پذیر شده‌اند که در آن بنیان‌ها و اندیشه‌های اساسی حوزه اول (مدرنیته) در نتیجه دینامیک‌های آن قطعه‌قطعه می‌شوند.

نقطه شروع مشترک نویسندگان مدرنیته انعطاف‌پذیر این است که جامعه معاصر دچار بحران مدرنیته است. نویسندگان این طیف فکری به جای پذیرش گسست از مرحله مدرنیته و گذر به گفتمان پسامدرنیته، استدلال می‌کنند که ما در مرحله عالی مدرنیته به سر می‌بریم. از دید آنها، مدرنیته از طریق فرایند فردی‌شدن مشخص می‌شود. بک در حقیقت مرگ طبقه، مرگ هویت‌های جمعی و سازه‌های سنتی را در فرایند گذار به مدرنیته انعطاف‌پذیر اعلام می‌کند و بر عنصر فردگرایی در عصر جدید تأکید می‌کند. به همین علت است که می‌توان او را به عنوان دشمن تحلیل طبقاتی معرفی کرد. اما بسیاری از جامعه‌شناسان معتقدند که از یک‌طرف هنوز هم در تحلیل‌های جامعه‌شناسانه معاصر، تحلیل طبقاتی برتری خاصی بر سایر تحلیل‌ها دارد (Mythen, 2005). برای مثال فرهنگ‌گرایان سعی دارند تا نقاط ضعف نظریه بک را با توجه به وجود نابرابری‌های اجتماعی - اقتصادی به تصویر بکشند.

نظریات اولریش بک، تفکری بنیادین را تنظیم می‌کند که ویژگی پیروزمندانه مدرنیته صنعتی بر پیامدهای جانبی جهانی را پدید می‌آورد، پیامدهایی که بنیان تشکیلاتی و مشخصه‌های مدرنیته ملی - دولتی را به چالش کشیده و دگرگون می‌کنند، تا بازار معاملات سیاسی را بگشایند. نظریات بک بی‌ارتباط با جامعه ایران و سیر تحولات آن نیست. از این‌رو معرفی بک و اندیشه‌های او می‌تواند برای جامعه‌شناس ایرانی هم ضروری باشد. آشنایی با آرا و عقاید بک می‌تواند امکان ورود ما را به آنچه او «شهروند جهان‌وطن» می‌خواند فراهم کند؛ زیرا با روند کنونی جهانی و مخاطرات مختلف زیست‌محیطی و فناورانه، این موضوع هنوز در کشور ما جدی گرفته نشده است.

۱۶۶ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵

از این رو محور اصلی این پژوهش را این سؤال تشکیل می‌دهد که اولریش بک به عنوان نظریه‌پرداز معتقد به مرحله‌عالی مدرنیته، چه تلقی‌ای از مفهوم طبقه دارد و نظریه‌وی درباره‌ی زوال هویت‌های جمعی دارای چه تناقضات و اشکالاتی است؟ فرضیه‌ی پژوهش بر این اساس است که نظریه‌ی اولریش بک درباره‌ی زوال هویت‌های جمعی، ناهماهنگی‌ها و تناقضاتی در زمینه‌های مرگ طبقه، از بین رفتن تحلیل طبقاتی و شاخص‌های فردگرایی دارد و این نظریه با برخی از واقعیت‌های موجود در تناقض است. هدف از انجام پژوهش حاضر پاسخ به سؤال مطرح‌شده و بررسی صحت و سقم فرضیه‌ی تحقیق به شیوه توصیفی - تحلیلی با استفاده از منابع و ابزار کتابخانه‌ای است. با توجه به این موارد، پژوهش حاضر ابتدا به بررسی تحقیقات صورت‌گرفته درباره‌ی موضوع پژوهش پرداخته است. در ادامه، مبانی نظری پژوهش با تأکید بر رویکرد انتقادی و پست‌مدرن مورد واکاوی قرار می‌گیرد. در بخش دوم درباره‌ی اندیشه‌ی اولریش بک و دیدگاه وی درباره‌ی مدرنیته انعطاف‌پذیر بحث خواهد شد و در ادامه با رویکرد انتقادی به اندیشه‌ی از بین رفتن فراروایت‌ها با تأکید بر مفهوم طبقه در دیدگاه بک پرداخته خواهد شد.

پیشینه پژوهش

پاکولسکی و واتزر (۱۹۹۶) در کتابی با عنوان «مرگ طبقه» سعی دارند مرگ طبقه در تحلیل‌های جامعه‌شناسی را اعلام کنند. از دید این نویسندگان، دیگر توان پیشگویانه طبقه برای تبیین رفتارهای فردی و فرایندهای اجتماعی قابل اعتماد نیست. به نظر آنها امروزه مانند گذشته نیست که ساختار تولید، روابط اقتصادی را ایجاد می‌کرد و مجموعه گروه‌های استخدامی و اشکال آگاهی اجتماعی را شکل می‌داد و از این طریق امکان سازمان‌دهی جمعی برای ایجاد تحول اجتماعی - سیاسی را فراهم می‌آورد. نویسندگان، ابعاد تحلیل‌ها را پیرامون ابعاد نمادین شغل‌ها و منزلتی بودن شغل افراد، تغییر سبک زندگی و فردگرایی قرار می‌دهند. در نهایت اشاره می‌کنند که افراد می‌توانند همزمان عضو گروه‌های منزلتی گوناگون باشند، هویت آنان با جابه‌جایی‌شان میان منزلت‌های گوناگون به نحو اندیشمندانه‌ای به دست خودشان ساخته می‌شود و تحت تأثیر

مصرف‌گرایی، این افراد هویت‌های متفاوت و مجزا برای خودشان شکل می‌دهند که متفاوت از شرایط مادی‌شان است.

توسلی و ودادهیر (۱۳۸۸) در پژوهشی با عنوان «مناسبات دانش و سیاست در یک جامعه مخاطره‌آمیز» تلاش می‌کنند ضمن بازنگری کلی در نظریه جامعه و فرهنگ مخاطره‌آمیز، دلالت‌ها و کاربردهای خاص آن را در مناسبات دانش و سیاست به تفکیک زمانی پیش و پس از حادثه ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱ مورد توجه قرار دهند. فرض پژوهش این است که پس از حادثه ۱۱ سپتامبر و به نوعی گسترش چنین رخدادهایی در جهان و یا تبدیل زیست‌محیط به مثابه مسئله اجتماعی جهانی، مفهوم مخاطره‌آمیزی یا ریسک و به تبع آن نظریه جامعه و فرهنگ مخاطره‌آمیز بیش از پیش جهانی شده است؛ به طوری که اولریش بک در حد مقام یک پیام‌آور یا پیش‌گوی نهیب‌زننده ارتقا یافته است. جامعه جهانی پس از ۱۱ سپتامبر دیگر صرفاً جامعه‌ای با فرهنگ مخاطره‌آمیز و یا در معرض خطر نیست، بلکه به یک جامعه مخاطره‌آمیز نظارتی بدل شده است که در آن می‌توان از جهانی‌شدن جدی و چندلایه مخاطره سخن به میان آورد.

قاسمی (۱۳۸۸) در پژوهشی به بررسی جامعه ریسک و اهمیت آن برای مطالعات استراتژیک می‌پردازد. نتایج این پژوهش نشان می‌دهد که جامعه مدرن دچار تحول بنیادینی شده و از اسامی گوناگونی برای مشخص کردن این تحول، از قبیل دوران پست‌مدرن، عصر پست‌ماتریالیسم و نظایر آن استفاده می‌شود. به زعم اولریش بک، این تحول نه عبور از مدرنیته که تعمیق آن است. وی با وضع اصطلاح جامعه ریسک کوشیده است تا نشان دهد در جامعه مدرن متأخر با نوعی وفور ریسک و آگاهی وسیع مردم از آن مواجهیم. در این جامعه، خطرات و تهدیدات نه ناشی از حوادث طبیعی، بلکه مصنوع دست انسان‌اند. تغییر و تحول در تهدیدات و ریسک‌ها به تغییر شکل سیاست منجر شده است.

ایمانی جاجرمی (۱۳۸۷) با رویکردی جامعه‌شناختی به بررسی مخاطره در شهر پرداخته است. این پژوهش نشان می‌دهد که با گسترش شهرنشینی به عنوان پیامد مدرنیته، در کنار رفاه و تسهیلات، مخاطرات نیز در زندگی شهری افزایش یافته است.

۱۶۸ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵

«گیدنز» و «بک» دو جامعه‌شناسی هستند که جامعه‌مدرن را معادل با جامعه‌مخاطره‌آمیز دانسته، به بررسی مخاطرات و تأثیر آنها بر روابط اجتماعی پرداخته‌اند. در بررسی مخاطره، یک بخش مهم اختصاص به درک مخاطره دارد. این مطالعه نشان می‌دهد که شهروندان ایرانی، درک مدرنی نسبت به مخاطرات انسان‌ساخت دارند، اما به دلیل مشکلات اقتصادی و معیشتی، توجه به روش‌های کاهش مخاطرات در اولویت برنامه‌های زندگی آنها قرار ندارد.

مبانی نظری

در تعریف طبقه اجتماعی، اندیشمندان از منظرهای متفاوت، آرای متنوعی ابراز نموده‌اند. برخی طبقه را در مقابل کاست، گروه‌های منزلت و صنف آورده‌اند (ادیبی، ۱۳۵۴: ۶۶-۶۷). برخی نیز جهان ایده‌ها، ارزش‌ها، قدرت و مالکیت وسایل تولید یا نبود آن را مؤثر در تعریف طبقه می‌دانند (گوریچ، ۱۳۵۷: ۹۳-۹۴).

«طبقه اجتماعی» به بخشی از اعضای جامعه اطلاق می‌شود که از نظر ارزش‌های مشترک، حیثیت، فعالیت‌های اجتماعی، میزان ثروت و متعلقات شخصی دیگر و نیز آداب معاشرت از بخش‌های دیگر جامعه تفاوت داشته باشد (کوئن، ۱۳۸۳: ۱۷۸). در واقع طبقه اجتماعی، مشتمل بر افرادی است که از پایگاه اجتماعی تقریباً یکسانی برخوردارند و از نظر رفاه و مزایای اقتصادی، وضعیتی مشابه دارند (علمی، ۱۳۸۸: ۱۰۸). این مفهوم، یک معنای عام دارد و به هر نوع سلسله‌مراتبی گفته می‌شود که در ساخت یک جامعه ظاهر می‌شود (فوزی و رضانی، ۱۳۸۸: ۳). طبقه اجتماعی، مهم‌ترین عامل تعیین‌کننده رویکردها و رفتار افراد به شمار می‌رود (کوئن، ۱۳۸۳: ۱۸۴)، به طوری که هر طبقه‌ای، سبک زندگی ویژه، رویکردها و باورداشتهای مخصوص و مقبول خود را دارد. در دیدگاه محافظه‌کارانه و به‌ویژه فونکسیونالیسم^۱، نابرابری‌های اجتماعی به عنوان یک ضرورت لازم اجتماعی مورد پذیرش قرار گرفته و طبقه اجتماعی به عنوان یک ساختار ضروری اجتماع مورد قبول واقع شده است.

برای مارکس، طبقه تعیین‌کننده رفتارها، احساسات، اندیشه‌ها و نگرش‌های افراد و روابط اجتماعی آنان است. طبقات، افراد را به مقوله‌های اجتماعی تقسیم می‌کنند و این تقسیم چنان اساسی است که روابط افراد، نوع زندگی و سرنوشت آنها نیز تابع آن است. طبقه نه تنها ابزاری برای تحلیل اجتماعی، بلکه مجموعه شرایط مادی زندگی است که انسان‌ها را در برمی‌گیرد و الگوی موجودیت و هویت اجتماعی آنها را ترسیم می‌کند (ربانی و شیری، ۱۳۸۸: ۲۱۲). با توجه به مبحث آگاهی طبقاتی می‌توان گفت که مفهوم «طبقه اجتماعی»، مبنای اصلی کل نظریه جامعه‌شناسی مارکس است (اباذری و چاوشیان، ۱۳۸۱: ۶-۷).

مارکس و شارحین مارکسیسم، شالوده اصلی طبقات اجتماعی را مالکیت یا عدم مالکیت بر وسایل تولید می‌دانند. در واقع مارکسیست‌ها، اصلی‌ترین ملاک در طبقه را قدرت اقتصادی می‌دانند که جامعه را به دو طبقه بورژوا و پرولتاریا تقسیم کرده است (Marx & Engels, 1970: 34). در اندیشه مارکس، هر چهار شیوه تولید (آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی) طبقه‌ای که ابزار تولید را در کنترل خود قرار دارد، طبقه حاکم نامیده می‌شود. قانون، هنر، ادبیات، سیاست، دین و فلسفه در هر عصری از تاریخ بشر در خدمت منافع طبقه حاکم قرار داشته است (Marx & Engels, 1994: 84). در این دیدگاه، طبقات اجتماعی «درگیر تضادی دائمی با یکدیگرند و نیرویی گاه آشکار و گاه پنهان، اما بی‌وقفه در جریان است که هر بار در پایان آن یا جامعه، در قیاس وسیع بازسازی می‌شود و یا طبقات متخاصم کلاً از میان می‌روند» (Marx & Engels, 1970: 34-35)، به طوری که مارکس می‌نویسد: «تاریخ کلیه جامعه‌هایی که تاکنون وجود داشته، تاریخ مبارزه طبقاتی است» (سلیمانی، ۱۳۸۷: ۵۷).

مارکس، طبقه اجتماعی را صرفاً گروهی از مردم با موقعیت اجتماعی مشابه در ساختار اقتصادی نمی‌داند. وی تأکید بسیاری بر آگاهی ذهنی به منزله پیش‌شرط شکل‌گیری طبقه می‌کند. آگاهی ذهنی از منافع طبقاتی، عنصری ضروری در تحول طبقه اجتماعی است (اباذری و چاوشیان، ۱۳۸۱: ۸). یکسان بودن وضعیت اقتصادی، شرط لازم اما ناکافی برای پیدایش «طبقه در خود» است. «طبقه» مبنای هویت اجتماعی محسوب نمی‌شود، بلکه فقط در صورت نیل به آگاهی طبقاتی، سازمان‌دهی سیاسی و

۱۷۰ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵
رویارویی با طبقات متخاصم دیگر، به هویتی اجتماعی دست می‌یابد و به «طبقه برای خود» تبدیل می‌شود (ابادری و چاوشیان، ۱۳۸۱: ۹).

ماکس وبر نیز همانند مارکس بر وجود دو طبقه اصلی در جوامع سرمایه‌داری تأکید دارد و در عین حال در کنار عوامل مادی، عوامل دیگری چون عوامل سیاسی، فرهنگی و اجتماعی را در شکل‌گیری طبقه مهم می‌داند (ازغندی، ۱۳۸۶: ۹۴). وبر میان طبقه به مفهوم اقتصادی و طبقه به مفهوم اجتماعی آن تمایز قائل می‌شود. طبقه اقتصادی وبر، مجموعه‌ای از افراد هستند که موقعیتی مشترک در بازار دارند و از منافع اقتصادی و فرصت‌های زندگی مشابه‌ای برخوردارند (Hindess, 1987: 37)، اما نسبت به پایگاه مشترک و منافع جمعی خود، شناخت و خودآگاهی ندارند. طبقه اجتماعی، طبقه‌ای است که علاوه بر داشتن ویژگی‌های طبقه اقتصادی، نسبت به وحدت و سازمان‌دهی ناشی از آگاهی طبقاتی، شناخت ذهنی دارد. به عبارت دیگر می‌توان گفت طبقه اقتصادی وبر، همان طبقه «در خود» مارکس است و طبقه اجتماعی وبر، طبقه «برای خود» مارکس است. تفاوت در این است که مارکس این مفهوم را درباره طبقه پرولتاریا به کار برده است، ولی از نظر وبر آنهایی که در رأس ساختارهای اجتماعی قرار دارند و نه طبقه کارگر، بیشترین میزان آگاهی گروهی و بیشترین توان بالقوه را برای کنش سیاسی دارند (گرب، ۱۳۷۳: ۷۴-۷۵).

وبر در تحقیقات و مطالعات اجتماعی خود، جنبه‌های اساسی دیگری را درباره قشر بندی اجتماعی تشخیص می‌دهد و آنها را «پایگاه» و «حزب» می‌نامد و این دو را علاوه بر طبقه اجتماعی که اساس آن را در عامل اقتصادی و «وضعیت در بازار» می‌داند و به مثابه تخمین وجهه و شأن اجتماعی به صورت مثبت و منفی از سوی سایر افراد جامعه نسبت می‌دهد. شیوه‌های زندگی گوناگونی که افراد و گروه‌ها انتخاب می‌کنند از نظر وبر عامل مهم در تعلق به یک گروه منزلتی خاص است و این منزلت اجتماعی است که احترام و افتخار را به دنبال دارد و نه طبقه اجتماعی.

دوره مدرنیته، دوره‌ای بوده است که اندیشمندان از منظر تحلیل طبقاتی به جامعه نگاه می‌کردند. مدرنیته به دنبال آن بود که جامعه یکدست و عاری از تفاوت‌ها و تضادها به وجود آورد و فرد باید با جایگاهی که اندیشه مدرن در جامعه به او می‌بخشید،

همخوان و هماهنگ می‌شد. اما دقیقاً همین‌جاست که گسست و شکست اندیشه‌ی مدرن اتفاق می‌افتد، زیرا این تفاوت‌ها و تضادها ناگزیر خود را عیان می‌سازد. اینجاست که «بحران هویت» به عنوان اصلی‌ترین بحران در اندیشه‌ی مدرن رخ می‌نماید. آیا تمام اهداف و آرمان‌های مدرنیته تحقق یافته‌اند و آیا وعده‌های آن همگی عملی شده‌اند؟ در این راستا مفهوم «طبقه» که برای مدتی اصل طلایی تبیین دوره‌ی کلاسیک مدرن بود، به تدریج تحت تأثیر اندیشه‌های پسامدرنیته، سودمندی و کارایی خود را از دست داد، به گونه‌ای که یافتن روابط قطعی میان تحصیلات، مشاغل، درآمد و نگرش‌های افراد، روزبه‌روز دشوارتر شد. برخی از نخبگان قدرت، فاقد مالکیت و یقه‌آبی‌ها مرفه‌تر از یقه‌سفیدان هستند. دیگر نمی‌توان خطوط تحرک اجتماعی و مقصد نهایی طبقاتی افراد را از خاستگاه طبقاتی آنها پیش‌بینی کرد. منزلت شغلی، گاهی اختلاف زیادی با تحصیلات، درآمد و قدرت نشان می‌دهد. در یک کلام دیگر نمی‌توان به کمک مفهوم طبقه، تصویری از جهان ترسیم کرد (باذری و چاوشیان، ۱۳۸۱: ۷).

تردید درباره‌ی مدرنیته، زمینه‌ساز تکوین جریانی شد که بعدها به پست‌مدرن شهرت یافت. بسیاری از پژوهشگران، دهه ۱۹۶۰ را ایستگاه نهایی مدرنیسم به حساب می‌آورند، زیرا بنیان‌های این جریان طی دهه ۱۹۷۰ از جنبه‌های گوناگون با چالش مواجه شد. از نظر اقتصادی، دوری گزیدن از برنامه‌های سوسیالیستی و رویکرد به اقتصاد بازار آزاد بر اساس مکاتب ریگانیسم و تاچریسم، از نظر اجتماعی ظهور جنبش‌های جدید اجتماعی مانند فمینیسم، طرفداران محیط‌زیست و گروه‌های هم‌جنس‌باز و رنگین‌پوستان، از نظر سیاسی کاهش نقش دولت و به چالش کشیده شدن نظم دولت - ملت بر اثر افزایش نقش نهادهای غیر دولتی^۱ (NGO) همراه با گسترش ارتباطات بر اثر انقلاب دیجیتالی موسوم به انقلاب صنعتی سوم، زمینه‌ساز تکوین جریانی شد که به پست‌مدرن شهرت یافت (اسمیت، ۱۳۷۹: ۶۵-۶۶).

تعریف واژه‌ی پست‌مدرن و ماهیت آن مشکل است. بنابراین اگر این مکتب، شعاری داشته باشد، این شعار به قول لیوتار، همه‌چیز شدنی است (لیوتار، ۱۳۸۴: ۱۹). واژه‌ها و مفاهیم اصلی جریان پسامدرن را ساختارگرایی، شالوده‌شکنی، هرمنوتیک معنا، تفسیر

۱۷۲ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵
متن و متن‌بندی تشکیل می‌دهد. سه شاخص اصلی پسامدرن را دوری گزیدن از فراروایت‌ها یا روایت‌های بزرگ، بنیادستیزی و جوهرستیزی تشکیل می‌دهد (مارش و استوکر، ۱۳۷۸: ۱۹۸-۲۰۰).

مهم‌ترین پیامد کاربست روش شناختی پست‌مدرنیستی در حوزه جامعه‌شناختی، زیر سؤال بردن فراروایت‌ها و اعتقاد به تنوع و تکثر فرهنگی بود. یکی از فراروایت‌های شایع در مطالعات جامعه‌شناختی در دوران حاکمیت مدرنیسم، مفهوم طبقه و تأکید بر تعریف جایگاه و نقش فرد در جامعه بر اساس تعلق و عضویت آن در چارچوبی به نام طبقه بود که البته پژوهشگران، معیارهای متفاوتی برای شکل‌بندی و تعریف طبقه به کار می‌بردند. در حوزه فرهنگی نیز معمولاً تأکید بر غالب بودن یک فرهنگ بر فرهنگ‌های دیگر بود. توجه به رویکردهای پست‌مدرنیستی در مطالعات جامعه‌شناختی سبب شد که در حوزه فرهنگ بر تکثر، تنوع و اختلاط فرهنگی تأکید شود (6: Featherston, 1996) و درباره طبقه نیز از این پس جایگاه و نقش فرد در جامعه فارغ از چارچوب طبقه تبیین می‌شد، در حالی که در جامعه‌شناختی مدرنیستی، به‌ویژه رویکرد مارکسیستی، طبقه اساس تغییر و تحولات اجتماعی به شمار می‌رفت.

اندیشه سیاسی تحت تأثیر مارکس، طبقه اجتماعی را عامل اصلی ظلم و ستم و تضاد ناشی از آن را، که بین طبقات فرادست و فرودست ایجاد می‌شود، عامل انقلاب‌های آینده می‌دانست. از این دیدگاه، طبقه کارگر طبقه‌ای جهانی است که ما را به سوسیالیسم رهنمون می‌کند. اما بخش اعظم اندیشه‌های انتقادی و پست‌مدرن، این ایده را به چالش می‌کشد که هر طبقه یا ساختار یا عاملی می‌تواند یک‌تنه تاریخ را تبیین کند و یا باعث تغییر آن شود. تحت تأثیر اندیشه‌های لیوتار^۱ و فوکو^۲ و بودریار^۳ با رویکردی روبه‌رو می‌شویم که پسامارکسیسم (پسافراروایت) نام دارد و نگرش تحویلی به تاریخ و جامعه دارد و تلاش می‌شود گونه‌ی رادیکال‌تری از دموکراسی را در مقایسه با آنچه مارکسیسم اغلب ارائه داده است، ایجاد کند. پسامارکسیسم، نظریه سیاسی را در چشم‌انداز اجتماعی آشفته‌ای به کار می‌گیرد که پر از هویت‌های سیال و گروه‌های

1. Lyotard
2. Foucault
3. Baudrillard

اجتماعی متنوع است (وارد، ۱۳۸۷: ۲۲۹-۲۳۰) و این سؤال را مطرح می‌کند که آیا انقلاب در عصری که ظاهراً ارزش‌های مشترک ندارد، همچنان ممکن است؟ به نظر می‌رسد روابط اجتماعی در جوامع امروزی آن قدر پیچیده شده است که دیگر یک معیار نابرابری به هیچ‌وجه نمی‌تواند توجیه‌گر تفاوت‌های طبقاتی و قشربندی باشد (لهسایی‌زاده، ۱۳۸۰: ۶). تشکل‌های طبقاتی که سیاست‌های ملی حول محور آنها سازمان‌دهی می‌شد، دچار انشقاق و چندپارگی شده‌اند و موضوعات و علایق سیاسی مربوط به احزاب سیاسی طبقاتی زیر سؤال رفته‌اند (نش، ۱۳۸۵: ۲۰). در واقع هویت سیاسی و اجتماعی را نمی‌توان به یک تصویر کامل و واحد از یک نظام طبقاتی که بر مبنای اقتصاد شکل گرفته است، فرو کاست. جنسیت، هویت قومی، سن و گرایش جنسی، همگی تصویر طبقه را می‌شکنند و تکه‌تکه می‌کنند و فرومی‌پاشند (وارد، ۱۳۸۷: ۲۲۹-۲۳۰).

این مسئله تا حدی ناشی از تغییر در ساختار نیروی کار، گسستگی و آشفته شدن زندگی کارگری امن و باثبات، فقدان امنیت اقتصادی و نهادینه شدن شیوه‌های اقتصادی «پسافوردی» بوده است. چندپارگی و متکثر شدن ارزش‌ها و شیوه‌های زندگی، رشد رسانه‌های جمعی و مصرف‌گرایی و زوال مشاغل و جوامع باثبات، همه و همه بدین معنی بوده است که هویت‌های اجتماعی خدشه‌ناپذیر و مسلم انگاشته‌شده سابق، اکنون سیاسی شده‌اند. در این شرایط، ظهور جنبش‌ها و شبکه‌های اجتماعی که به گونه‌ای متفاوت از احزاب سازمان یافته‌اند و هویت‌های غیر طبقاتی نظیر جنسیت، قومیت و هویت جنسی را نمایندگی می‌کنند، هم محتوا و هم شکل سیاست را تغییر داده است. اگر خواهان درک روابط اجتماعی متغیر، چندپاره شده و به سرعت دگرگون‌شونده معاصر باشیم، باید تعاریف گسترده‌تری از قدرت و سیاست به دست دهیم، تا نحوه تکوین، ستیزه و دگرگونی هویت‌ها و نهادها را در سراسر حوزه اجتماعی پوشش دهد (نش، ۱۳۸۵: ۲۰).

این نظریه‌پردازان معتقدند که دیگر قدرت توسط یک دولت یا طبقه یکپارچه و یکدست و یگانه که خودش را بر مردم تحمیل کند اعمال نمی‌شود، بلکه قدرت از طریق شبکه‌های ظاهراً کوچک و معمولی زندگی روزمره اعمال می‌شود. از طرف دیگر سیاست فرهنگی مبنی بر اینکه گروه‌های اقلیت چگونه در رسانه‌ها ارائه می‌شوند، ظاهراً اکنون

نقش و تأثیر بیشتری نسبت به سیاستی دارد که در امتداد خطوط سنتی تضاد بین بورژوا و پرولتاریا ترسیم شده است. کشمکش‌های مربوط به حق مردم در ابراز هویت‌های جنسی و فرهنگی آنها شدت یافته‌اند. موضوعاتی متنوع مثل حقوق معلولان، اعتراضات زیست‌محیطی، کاهش جمعیت روستایی و حقوق حیوانات نیز بیش‌از‌پیش اخبار داغ روز شده‌اند. به نظر می‌رسد همه این مثال‌ها، جنگ طبقاتی را از مرکز فعالیت سیاسی به کنار زده‌اند. امروزه افراد بیشتر به مبارزه و درگیری دربارهٔ موضوعات جداگانه می‌پردازند، تا سیاست گسترده و جامع حزبی (وارد، ۱۳۸۷: ۲۳۰-۲۳۱). این وضعیت تاحدی ناشی از آن است که جوامع ما بیش‌از‌پیش چند فرهنگی و سبک‌های زندگی ما نیز بیش‌از‌پیش جهان‌وطن می‌شوند. از دید پست‌مدرنیست‌ها باید تا آنجا که امکان دارد چندپارگی را به پیش برد و از آن به نفع خود استفاده کرد. بر همین اساس دلوز و گاتاری^۱، یکپارچگی و وحدت طبقهٔ کارگر را اسطوره‌ای می‌دانند که تنوع را سرکوب می‌کند. از دید این دو، طبقهٔ اجتماعی تنها یکی از محمل‌های متعدد و کشمکش‌های طبقاتی، تنها بخشی از زندگی اجتماعی است، نه محور آن. بنابراین می‌توان ادعا کرد که تغییرات شگرفی در فضای سیاسی و فرهنگی در حال شکل گرفتن است که لزوم بازتعریف مفاهیم موجود مدرنیته را ضروری می‌سازد (تاجیک، ۱۳۸۵: ۲۸).

مدرنیزاسیون انعطاف‌پذیر

هر چند نظریهٔ مدرنیزاسیون انعطاف‌پذیر، ساخت تئوریک یکپارچه‌ای ندارد، به صورت کلی این نظریه، ایدهٔ پایان مدرنیته را رد می‌کند و بر امکان دستیابی به فرصت‌های جدید برای کنش انتقادی مؤثر تأکید می‌ورزد. همچنین هر چند طرفداران این نظریه اغلب آثار مارکس را مورد توجه قرار داده و در برخی انتقادات مارکسیست‌ها از نظام سرمایه‌داری شریک هستند، آنها در بیرون از سنت مارکسیستی قرار دارند و تعبیری از جامعه را می‌پذیرند که سازگاری بسیار زیادی با سنت فلسفی لیبرال دارد. پذیرش مناسبات سرمایه‌داری و فاصله‌گیری از گفتمان طبقه‌محور، نظریه‌پردازان

مدرنیزاسیون انعطاف‌پذیر را خارج از چپ مارکسیستی و درون سنت لیبرال قرار می‌دهد (نش، ۱۳۸۵: ۷۶-۷۷).

بک، وضعیت حاضر را با دوره پایانی فئودالیسم مقایسه می‌کند و می‌نویسد: «همان‌طور که مدرنیزاسیون، ساختار جامعه فئودالیسم را در قرن هفدهم از بین برد و جامعه صنعتی را ایجاد کرد، امروزه نیز مدرنیزاسیون در حال از بین بردن جامعه صنعتی بوده و از این‌رو گونه دیگری از مدرنیته در حال ظهور است» (Beck, 1994: 10). به عبارت دیگر، این فرایند مدرنیزاسیون است که بنیان‌های جامعه صنعتی را از طریق عوارض جانبی خود تخریب می‌کند. بنابراین از دیدگاه بک، مدرنیزاسیون انعطاف‌پذیر به امکان نوعی خودنابودگری خلاق برای کل یک دوران، یعنی دوران جامعه صنعتی می‌انجامد (همان: ۲).

پیشرفت به نابودی خود منجر می‌شود، اما نه آنچنان که مارکس پیش‌بینی کرده بود از طریق مبارزه طبقاتی یا انقلاب، بلکه به منزله پیامدی ناخواسته به واسطه فرآیندهای بی‌وقفه و رشدیابنده خود مدرنیزاسیون. یقین‌های ساده‌دلانه روشنگری، خوش‌بینی به پیشرفت انسان در نتیجه علم و کنش عقلانی‌شده از میان رفته‌اند و به نیاز فرد برای بی‌جویی و جعل یقین‌هایی جدید برای خودشان منتهی شده است (همان: ۱۴). البته به نظر می‌رسد که درون مدرنیزاسیون انعطاف‌پذیر، دو ویژگی اساسی وجود دارد که باید آنها را به شکل مفصل‌تری بررسی کرد: یکی تغییر منطق توزیع (Beck, 1995: 128-37) و دیگری از هم پاشیدگی گروه‌های بزرگی مانند طبقه که به نظر بک به خاطر ظهور فردگرایی اتفاق افتاد.

اولریش بک بر مبنای سه مفهوم اساسی به نقد فراروایت در مدرنیته انعطاف‌پذیر می‌پردازد. از دید وی، مفاهیم جامعه خطرپذیر، فردی شدن و سیاست‌های فرعی در مدرنیته انعطاف‌پذیر، مقوله‌هایی هستند که باعث شده است فراروایت‌هایی مانند طبقات و هویت دچار انشقاق و تردید شوند. با توجه به این موارد به بررسی این سه مفهوم در دیدگاه اولریش بک پرداخته می‌شود.

جامعه خطرپذیر

بک استدلال می‌کند که امروز ما شاهد جامعه‌ای نیستیم که کالاها را توزیع می‌کند، بلکه شاهد جامعه‌ای هستیم که خطرها را توزیع می‌کند (Beck, 1992: 13). به عبارت دیگر، اصل محوری جوامع صنعتی مدرنیته اول، تولید کالا و توزیع ثروت بود که البته این اصل با توزیع خطرات منبعث از توسعه فنی - علمی نیز همراه بود (Beck, 1995: 137). اما با حرکت رو به جلوی مدرنیزاسیون، این فرایند معکوس شد، به طوری که گسترش وفور و امنیت در جوامع رفاهی و آزاد شدن مخاطرات و تهدیدات جدید در نتیجه گسترش تولید، منطبق توزیع ثروت را تابع منطبق توزیع خطر کرده است (Beck, 1992: 19). بنابراین در این دوره، تولید ثروت ملازم خطرات است؛ خطراتی که به منزله پیامد مدرنیزاسیون در حال گسترش‌اند. بنابراین مشکل اساسی جوامع غربی، تولید و توزیع کالاهایی مانند ثروت و اشتغال در وضعیت‌های کمیابی نیست، بلکه ممانعت یا به حداقل رساندن زیان‌ها یا به عبارت دیگر خطرهای است. امروزه مناقشات و درگیری‌های مربوط به خطر بر عرصه‌های عمومی و سیاسی و خصوصی در حال سیطره یافتن است. از این رو افرادی که در این جوامع زندگی می‌کنند، آگاهی بیشتری از خطر پیدا می‌کنند و مجبور می‌شوند که در زمینه‌های روزمره و عادی با خطرات مواجه شوند: «هر کس به نوعی گرفتار پیکارهای تدافعی گوناگون و در انتظار ظهور نوعی خصومت در شیوه زندگی و تغذیه خود است» (Beck, 1994: 45).

در این راستا بک میان مدرنیته اول (صنعتی) و دوم (جامعه خطرپذیر)، تمایز قائل می‌شود و معتقد است که مدرنیته اول، توضیح‌دهنده جوامع مبتنی بر دولت - ملت است. روابط اجتماعی در چنین جوامعی مبتنی بر شبکه‌های منطقه‌ای و ملی است. او معتقد است زندگی جمعی، پیشرفت و قابل کنترل بودن جامعه، مشاغل تمام‌وقت و محیط‌زیست نسبتاً سالم را می‌توان به عنوان خصیصه‌های مدرنیته اول مطرح کرد که به وسیله پنج فرآیند اساسی به هم مرتبط در مدرنیته دوم، مورد مخاطره جدی افتاده است. این پنج فرآیند عبارت است از جهانی‌شدن، فردی شدن، انقلاب جنسیت، بیکاری و ریسک‌های جهانی. بک می‌گوید وجه اشتراک همه این پنج روند، نادیده گرفته شدن و پیش‌بینی نشدن آنها در دوره مدرنیته اول است (Beck, 1992: 2).

ریسک‌هایی که بک از آنها سخن گفته، از نظر کیفی با صدمات و مخاطراتی که در دوران قبلی تاریخ وجود داشته، متفاوت است. نخست اینکه ریسک‌های کنونی، نتیجه مستقیم صنعتی شدن است. دوم ریسک‌هایی که امروزه به صورت مواد سمی یا مواد رادیو اکتیو با آنها مواجه هستیم، از طریق حواس پنج‌گانه قابل لمس و درک نیست. سوم اینکه این ریسک‌ها، نتیجه کمبود فناوری یا کمبود ثروت نیست، بلکه از تولید بیش از حد ناشی می‌شود؛ یعنی با تشدید فرایند صنعتی شدن در مقیاس جهانی، میزان ریسک‌ها نیز چند برابر می‌شود. چهارم اینکه تجربه فعلی ریسک‌ها از لحاظ علمی و سیاسی حالت انعکاسی دارد. پنجم اینکه ریسک‌های فعلی به خاستگاه محلی خود وابسته نیست، بلکه ماهیت تمام اشکال زندگی در کره زمین را به مخاطره می‌اندازد (Beck, 1992: 20) و هیچ نوع مرزبندی زمانی و مکانی را به رسمیت نمی‌شناسد. و ششم اینکه جهانی شدن صنایع پر ریسک به این معنی است که محاسبات علمی ریسک یا عواقب آن غیر ممکن شده است (همان: ۲۲).

بک، خطرات نوین را اصلی‌ترین نیروی جهانی‌کننده به حساب می‌آورد و می‌گوید: «زیر سقف ریسک‌های نوگرایی، دیر یا زود صید و صیاد به یک سرنوشت دچار می‌شوند» (مالکوم، ۱۳۷۹: ۹۳). او می‌افزاید: «تکثیر خطر موجب می‌شود که جامعه جهانی به جامعه خطر خیز تبدیل شود. خطرهای فعلی به خاستگاه محلی خود وابسته نیستند، بلکه ماهیتاً تمام اشکال زندگی در کره زمین را به مخاطره می‌اندازند» (همان: ۹۲).

جهان‌وطن‌گرایی به نظر اولریش بک، آگاهی نسبت به سرنوشت مشترکی است که از این پس تمام اجزای جهان را به یکدیگر پیوند می‌دهد، زیرا همه آنها باید تهدیدها را میان یکدیگر توزیع کنند. در برابر این واقعیت زیسته شده، رویکرد جامعه‌شناس باید تغییر کند. او باید بعد فراملی پدیده‌هایی را که مشاهده می‌کند در نظر بگیرد. بنابراین از آنجا که ریسک ذاتاً حالت جهانی‌شونده دارد، ظهور جامعه توأم با ریسک موجب تسریع فرایند جهانی شدن می‌شود. در قالب همین تأثیر است که بک به مفهوم‌سازی جهان‌وطن‌گرایی کمک می‌کند. ریسک خود عامل جهانی کردن است، زیرا جهان‌شمول و فراگیر است و تمام اعضای جامعه را بدون توجه به موقعیت جغرافیایی و طبقاتی‌شان تحت تأثیر قرار می‌دهد. از این‌رو تهدیدات زیست‌محیطی از مهم‌ترین خطراتی است که

۱۷۸ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵

بشر در آینده نزدیک باید با آن مواجه گردد. اغلب این تهدیدها اساساً جهانی هستند و کل کره زمین را به خطر انداخته‌اند (Giddens, 1994: 562). حتی ثروتمندترین و قدرتمندترین جوامع نیز از گرداب این خطرها در امان نیستند (Beck, 1992: 37)؛ زیرا تأثیرات این خطرات به گونه‌ای است که حتی کشورهای تولیدکننده آن را نیز در برمی‌گیرد (Beck, 1997: 37-39). در این راستا بک استدلال می‌کند که سیستم طبقاتی دوران مدرنیته صنعتی با مشکلات عمده عصر ما تناسبی ندارد، زیرا مشکلات و خطرات جهانی جدیدی از قبیل مسمومیت شیمیایی، آلودگی غذایی، فاجعه‌های هسته‌ای، ناپایداری‌های اجتماعی و اقتصادی به وجود آمده است که این مشکلات با افراد و نه طبقات ارتباط دارد. به همین علت جنبش‌های سیاسی جدید به گونه‌ای هستند که تقسیمات طبقاتی موجود را دور زده و همه قربانیان این خطرات را یکپارچه درک می‌کنند. بک در پایان نتیجه‌گیری می‌کند که «جوامع خطر»، جوامعی طبقاتی نیستند (Beck, 1992: 47). از این رو می‌توان استدلال کرد که در یک سطح ظهور جوامع خطر خیز موجب کاهش نابرابری، به‌ویژه تعدیل نابرابری طبقاتی می‌شود، زیرا ریسک، نه مرزهای طبقاتی را به رسمیت می‌شناسد و نه در ایجاد روابط حاصل جمع صفر که مختص روابط استثماری است، نقشی ایفا می‌کند. بلکه او معتقد است که در یک فرمول‌بندی متضاد، وضع نامطلوب طبقاتی به وضع نامطلوب خطر منجر می‌شود و خطر و فقر یکدیگر را جذب می‌کنند.

آنتونی گیدنز نیز در کتاب‌های پیامدهای مدرنیته (۱۹۹۰) و مدرنیته و هویت شخصی (۱۹۹۱) و همچنین همراه با لَش و بک در مدرنیزاسیون تأملی (۱۹۹۴) دربارهٔ بیم و عدم قطعیتی که افراد در جوامع غربی معاصر با آن در زندگی روبه‌رو می‌شوند، به بحث پرداخته است. گیدنز در ارزیابی خویش از جهان جدید معتقد است که هر چند ابزار مدرن توانسته است به برخی از بلاهای طبیعی که جهان ماقبل مدرن را مخاطره‌آمیز می‌نمود فائق آید، ضمن پیدایش مخاطرات جدید، ماهیت مخاطرات دگرگون گشته و خاستگاه انسانی پیدا کرده است. از این رو گیدنز، جهان مدرن را که گرایش ذاتی به جهانی شدن دارد، به جای «جهان امن»، «جهان مخاطره‌آمیز» می‌نامد

(آنتونی گیدنز، ۱۳۸۰: ۱۳۱). به نظر گیدنز، «جامعه مخاطره‌آمیز، جامعه‌ای است که نگرانی روزافزونی درباره آینده (و اغلب ایمنی) دارد و این نگرانی مفهوم مخاطره را پدید می‌آورد» (Giddens, 1999: 3).

امروزه در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که گیدنز آن را دنیای لگام‌گسیخته^۱ می‌نامد؛ دنیایی که وجه مشخصه آن، مخاطره‌ها و عدم قطعیت‌های نوین است، همان ویژگی‌هایی که اولریش بک تشخیص داده است. گیدنز نشان می‌دهد که در دنیای مدرن علاوه بر افزایش پهنه محیط‌های مخاطره و دگرگونی در نوع محیط مخاطره، آگاهی و دانش افراد جامعه نیز درباره مخاطره دگرگون شده است. با وقوع مخاطرات ساخته شده، روابط اجتماعی دگرگونی یافته‌اند. مخاطرات بیشتر همانند ثروت به شکل نابرابری در جامعه توزیع شده‌اند و بر کیفیت زندگی مؤثرند.

هر چند در مدرنیته متأخر، تصورات سرنوشت و تقدیر هنوز وجود دارد، مفهوم بیم نیز در آن غالب است. دلالت ضمنی مفهوم بیم آن است که هیچ جنبه‌ای از کنش انسانی از یک جریان مقدرشده تبعیت نمی‌کند، بلکه همه پذیرای احتمال هستند. «زندگی در «جامعه‌ای بیم‌زده» به معنای زندگی با نگرشی حسابگرانه به امکانات آشکار کنش اعم از مثبت یا منفی است که با آن، ما به صورت فردی یا در مقیاسی جهانی به شیوه‌ای مستمر با هستی اجتماعی معاصر خودمان مواجه می‌شویم» (Giddens, 1994: 28). تخمین بیم مستلزم سبک و سنگین کردن و انتخاب کردن از میان مسیرهای احتمالی متفاوت کنش، با توجه به نتایج پیش‌بینی‌شده آنهاست. بنابراین مدرنیته رو به سوی آینده دارد، در حالی که ماقبل مدرنیته رو به سوی گذشته داشت (همان: ۲۹). گیدنز سیمای مخاطره‌آمیز خاص مدرنیته را به شرح زیر ترسیم می‌کند:

۱. جهانی شدن مخاطره از جهت تراکم، به این معنا که بقای نوع بشر از سوی احتمال وقوع یک جنگ هسته‌ای تهدید شده است.
۲. جهانی شدن مخاطره از جهت تراکم شمار روزافزون رخدادهای احتمالی که بر هر کسی یا دست‌کم بر تعداد زیادی از افراد در کره زمین اثر می‌گذارد؛ مانند دگرگونی در تقسیم کار جهانی یا پیامدهای اقتصادی تحولات سیاسی.

۳. مخاطرات ناشی از محیط ساخته‌شده یا طبیعت اجتماعی که به سبب نفوذ دانش انسانی در محیط مادی و طبیعی پدید آمده است.
۴. توسعه محیط‌های مخاطره‌نهادمند، مانند بازارهای سرمایه‌گذاری که بر زندگی میلیون‌ها انسان اثر می‌گذارد.
۵. آگاهی از مخاطره به عنوان صرف مخاطره، به این معنا که کاستی‌های دانش بشری درباره مخاطره به وسیله دانش مذهبی یا جادویی تبدیل به قطعیت و زدودن اثر روانی مخاطرات از عرصه ذهن نمی‌شود.
۶. اطلاع‌رسانی عمومی درباره مخاطره. امروزه بسیاری از مخاطرات برای عامه مردم شناخته شده‌اند.

۷. آگاهی به محدودیت‌های مهارت تخصصی؛ به این معنا که هیچ نظام تخصصی درباره پیامدهای اقتباس و کاربرد اصول تخصصی آگاهی کامل ندارد.

مخاطرات، جریان مدرنیته را دچار دگرگونی کرده‌اند. با وقوع فجایع انسان‌ساختی مانند چرنوبیل، اعتقاد عمومی به پروژه مدرن کاسته شده است و از اعتماد به صنعت، حکومت و کارشناسان کاسته است. به نظر گیدنز، انتقاد روزافزون از روش‌های صنعتی مدرن، منجر به وضعیت «مدرنیته بازتابی»^۱ شده است. مفاهیمی که مدرنیته بازتابی را منعکس می‌کنند، «پایداری»^۲ و «اصل پیش‌گیری» هستند که بر روش‌های پیش‌گیرانه برای کاهش سطوح مخاطره و حفظ پایداری محیط‌زیست طبیعی و انسانی توجه دارند. امروزه بسیاری از افراد جامعه درباره خطراتی که روش‌ها و ابزار مدرن ایجاد می‌کنند، تأمل کرده، خواهان سازوکارها و فناوری‌های ایمن‌تر و مطمئن‌تر هستند. برخی از این نگرانی‌ها خود را در قالب جنبش‌های سبز نشان می‌دهد که برای حفاظت از محیط‌زیست و ممانعت از آلودگی و تخریب آن فعالیت می‌کنند (ایمانی جاجرمی، ۱۳۸۷: ۱۲۹).

یکی از تفاوت‌های میان بک و گیدنز، رابطه ضمنی میان بیم و تأمل درباره بیم است. بک به گونه‌ای تلویحی بیان می‌کند که افزایش میزان تأمل درباره بیم، نتیجه تعداد بیشتر بیم‌هایی است که در دوره مدرن متأخر تولید می‌شود. گیدنز این رابطه را برعکس می‌بیند. به اعتقاد او، بیم‌ها در مدرنیته متأخر از نظر تعداد بیشتر نیستند، بلکه صرفاً

1. Reflexive modernization

2. Sustainability

تصور می‌شود که بیشترند؛ زیرا سرشت ذهنیت به طور کلی در جهت نگرشی به زندگی تغییر کرده که نسبت به احتمال بیم بسیار حساس‌تر از دوره‌های قبلی است. از این گذشته گیدنز و بک، نظام‌های دانش تخصصی را به شیوه‌های متفاوتی باز می‌نمایانند. به نظر گیدنز، تأملی بودن در اثر نظام‌های تخصصی رخ می‌دهد و متکی به اعتماد عامه مردم به تخصص است. در نوشته‌های گیدنز دربارهٔ بیم و مدرنیته متأخر، مفهوم اعتماد نقش برجسته‌ای دارد. اما برای بک تأملی بودن نقد تخصص است و به‌ویژه دربارهٔ مخاطرات زیست‌محیطی به جای آنکه مبتنی بر اعتماد به نظام‌های تخصصی باشد، مبتنی بر بی‌اعتمادی به آنهاست. همچنین گیدنز بیشتر از بک به خودتأملی بودن متمرکز می‌شود، نوعی از تأمل که متوجه «بدن» و «خود» است؛ در حالی که بک بیشتر بر نقد تأملی افراد از جامعه تأکید دارد و بنابراین بیشتر از گیدنز، برنامه‌ریزی‌های اجتماعی رایج را به چالش می‌خواند (گیدنز، ۱۳۸۰: ۹۸۲). ولی هر دو آنها مفهوم بیم را به منزلهٔ یک مسئله اساسی در دورهٔ معاصر در نظر می‌گیرند که از فرآیندهای مدرنیزاسیون ناشی می‌شود. به نظر آنها، مشخصهٔ بیم‌ها در جامعهٔ مدرن متأخر دگرگون شده و پیامدهای وسیع‌تری در تأثیر بر سرتاسر مکان و زمان دارند.

فردگرایی

مفهوم دیگری که در مدرنیزاسیون انعطاف‌پذیر بک نقشی اساسی دارد، فردی‌شدن است. فردی‌شدن مبین یک سازمان اجتماعی است که کاملاً از جوامع پیشاسرمایه‌داری مبتنی بر روابط اجتماعی جمعی و تحت سلطهٔ اشراف جدا شده است. فردی‌شدن به بیگانگی یا تنهایی دلالت نمی‌کند، بلکه به معنای این الزام در مدرنیته متأخر است که افراد در غیاب یقین‌ها و هنجارهای سنتی ثابت و الزام‌آور و ظهور شیوه‌های جدید زندگی که پیوسته در معرض تغییر است، باید خود زندگی‌نامه خود را خلق کنند (Beck, 1994: 13).

بک معتقد است که با تقویت فردگرایی در مدرنیتهٔ انعطاف‌پذیر، جایگاه طبقه از چشم‌اندازهای اجتماعی حذف می‌شود و اشکال اجتماعی و گروه‌های بزرگ جامعه صنعتی به عنوان پایه‌های سازندهٔ هویت اجتماعی تضعیف می‌شوند. بک عقیده دارد که

در مرکز این پدیده، فرایندی دوگانه وجود دارد، به طوری که تحت شرایط مدرنیته انعطاف‌پذیر، افراد از جایگاه‌های ثابت و مشخص که به شکلی تاریخی برای آنها معین شده بود، جدا شده (Beck, 1992: 28) و سپس درون شیوه‌های جدید و نوینی از زیست‌جهان جای می‌گیرند. در این راستا یک ادامه می‌دهد که مسئول اصلی این زیست‌جهان جدید، مکانیسم‌ها، نهادها و مقررات دولت‌های رفاهی در جوامع صنعتی بود، زیرا این نهادها در باطن خود با علایق گروهی سازگاری نداشت و در مقابل، فرد را به عنوان بازیگر اصلی معرفی می‌کرد، به گونه‌ای که هر فردی مسئول زندگی‌نامه، هویت، تعهدات و باورهای خود بود (Beck, 1997: 95). او مخصوصاً بر تأثیر گسترش سیستم آموزشی تأکید می‌کند؛ اقدامی که باعث شد تا سبک‌های زندگی و شیوه‌های تفکر سنتی با چارچوب‌های زبانی و دانش جهانی جایگزین شوند. بدین ترتیب نیاز برای تحرک و رقابت در بازار کار افزایش یافت و اشکال اجتماعی و شبکه‌های حمایتی خویشاوندی از بین رفت و کارگزاران اجتماعی مجبور شدند تا مسئولیت زندگی خویش را بر عهده گیرند (Beck & Gernsheim, 2002: 32). در نتیجه استانداردهای زندگی افزایش یافت و با یک دگرذیسی کلی در سیستم ارزشی و فرهنگی همراه شد.

فردی‌شدن به معنای فروپاشی یقین‌های جامعه صنعتی و اجبار در جست‌وجو و ابداع یقین‌های جدید برای خود و دیگران در غیاب آنهاست (Beck, 1994: 14). بنابراین یک اظهار می‌دارد که در عصر جدید، قطعیت‌ها، محدودیت‌ها و دترمینیسم طبقاتی از بین رفته است و شیوه جدیدی برای کارگزاری، حق انتخاب و اراده فردی برای ایجاد وضعیت‌های نوین زندگی ارائه شده است (Beck & Willms, 2004: 24). مردم هر روز بیشتر از دیروز مجبورند تا زندگی و هویت‌های خاص خودشان را از گزینه‌های گوناگون در دسترس انتخاب کنند. آنها شیوه‌های زندگی خود را بدون حمایت افراد و گروه‌های دیگر و تنها بر اساس توانایی‌های خویش، در میان نظام‌های اجتماعی مخاطره‌آمیز هدایت می‌کنند. البته به نظر یک، این امر آن‌طور که فردگرایان لیبرتاریان معتقدند منجر به رهایی مطلق انسان در جهان نمی‌شود (Beck, 1992: 90). در حقیقت در ساختار انعطاف‌پذیر عصر ما، مسیرهای زندگی‌نامه‌ای و معنای کارگزاران از خود کاملاً تابع رفتارهای بازار کار، سیستم آموزشی، مصرف و همچنین عقاید، عادات، رویکردها و سبک زندگی مورد پذیرش در رسانه‌های گروهی می‌شود (Beck, 1992: 132).

البته هنوز هم بک معتقد است که جوامع غربی، جوامعی کاپیتالیستی هستند که در آن نابرابری درآمدها به قوت خود باقی مانده است؛ اما این جوامع کاپیتالیسم، جوامعی بی طبقه هستند (همان: ۸۸) و نابرابری درآمدها منجر به تشکیل طبقات اجتماعی - اقتصادی نمی شود.

اما سؤالی که وجود دارد این است که نابرابری توزیع درآمدهای درون ساختار یا اجتماع فردگرا را چگونه می توان تبیین کرد؟ بک معتقد است که نابرابری و فقر در مدرنیته انعطاف پذیر نباید به صورت پدیده ای نگریسته شود که بین گروه ها توزیع شده است - آن گونه که در گذشته تصور می شد - بلکه آنها پدیده هایی هستند که به تغییر و تحول در زندگی کاری بستگی دارند (Beck & Willms, 2004: 102). مردم به این خاطر در فقر قرار می گیرند که در مراحل مختلف زندگی شان، خرد و شعور متفاوتی دارند و این امر موقتاً منجر به ایجاد ثروتمند و فقیر، کارفرمایان و کارگران یدی می شود. بنابراین نمی توان به راحتی گفت که افراد درون چارچوب طبقاتی سفت و سخت و کاملاً ایستا قرار دارند (Beck & Gernsheim, 2002: 51)، بلکه آنها موقعیت ها و جایگاه های مبهم و دوگانه ای را اشغال می کنند که دائماً در حال تغییرند (همان: ۱۵۱).

سیاست های فرعی

بک معتقد است که تحقق مدرنیته انعطاف پذیر به چیزی بستگی دارد که آن را سیاست فرعی^۱ می نامد (نش، ۱۳۸۵: ۹۴). جوامع امروزی دیگر نمی تواند بازتاب دهنده طبقات اجتماعی - اقتصادی باشد، زیرا همه انسان ها به شکل تکه های فردی شده درآمدهاند (beck & willms, 2004: 107). اما با این حال هنوز هم مفهوم طبقه در جریان های اصلی جامعه شناسی مورد بحث و مناظره است. به نظر می رسد که جامعه شناسان سعی می کنند تا جوامعی را که بی طبقه شده اند بر اساس تحلیل های طبقاتی بررسی کنند و جوامع جدید را با مدرنیته اول و مقولات بزرگ هماهنگ کنند. اما بک طبقه را همانند دیگر مفاهیم مدرنیته اول مانند خانواده و اشتغال، مفهومی مبهم می نامد. یعنی او طبقه را دالی می داند که هر چند دلالت های آن از بین رفته است،

1 . sub-politics

۱۸۴ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵
برخی از جامعه‌شناسان سعی می‌کنند تا آن را هنوز در جامعه معاصر زنده نگه دارند
(beck & willms, 2004: 51-52).

بنابراین بک معتقد است که تحلیل‌های محققان و جامعه‌شناسان معاصر به شدت ناقص و معیوب است، زیرا آنها برای تعریف و عملیاتی کردن این مفاهیم به الفاظ تهی از معنا تکیه می‌کنند، در حالی که هسته مدرنیته انعطاف‌پذیر به گونه‌ای است که ماهیت پدیده‌های اجتماعی‌ای مانند جنسیت، خانواده و طبقه اجتماعی به کلی دگرگون شده‌اند. مثلاً مفهوم خانواده؛ او استدلال می‌کند که در مفهوم‌بندی سنتی، خانواده به شکلی بود که عمدتاً از سوی یک متکفل (عمدتاً مرد) اداره می‌شد و این ساختار به بنیان اصلی تحلیل طبقاتی تبدیل شده بود. اما در فرایند «آشفستگی زندگی خانوادگی» که یکی از اصلی‌ترین ویژگی‌های مدرنیته انعطاف‌پذیر است، طلاق، ازدواج مجدد، رابطه جنسی و نفوذ زنان در بازار کار به موضوعاتی تبدیل می‌شود که باعث می‌شود تا خانواده نیز همانند طبقه به مفهومی گنگ و مبهم تبدیل شود. در این راستا بک نتیجه می‌گیرد که اگر نتوان از خانواده به عنوان واحد بنیادین تحلیل، تعریفی ارائه کرد، بنابراین درباره طبقه نیز نمی‌توان تعریفی قطعی بیان کرد (همان: ۲۰).

بک همچنین در انتقادات اخیر خود علیه دولت - ملت‌گرایی در جامعه‌شناسی موضع می‌گیرد و استدلال می‌کند که تحلیل طبقاتی مبتنی بر وجود دولت - ملت به عنوان حامل ساختار طبقاتی است (Beck, 2002: 17). او استدلال می‌کند که مضامین طبقه و عناصر درونی آن عمیقاً بر ماهیت دولت - ملت مدرن وابسته است و متذکر می‌شود که این استدلال حتی در کارهای پیر بورديو نیز در قالب توزیع اشکال متفاوت سرمایه در حوزه‌های اجتماعی وجود دارد. به عبارت دیگر، ایده سرمایه و قابلیت مبادله آن تنها در چارچوب ملی قابلیت کاربرد دارد (beck & willms, 2004: 105).

در مقابل بک استدلال می‌کند که دولت در دوره اخیر، پشت دروازه‌های دولت-ملت مدرن دوباره ساخته شده است. هر چند به لحاظ تاریخی، دولت - ملت‌ها به وسیله و برای جنگ تشکیل و تثبیت شده‌اند، در جایی که انسان‌ها با خطرات جهانی مواجه‌اند، وضعیت خیلی متفاوت است. بحران دولت - ملت موجب بازتولید دولت‌های محلی می‌شود که از توانایی پاسخگویی سریع‌تری به خواسته‌های جامعه دارند. این امر به‌ویژه با پایان جنگ سرد و توجه روزافزون به خطرات زیست‌محیطی آشکار می‌شود. اکنون

دولت باید خودش را با وضعیت جدید خطرپذیر و سیاست فرعی جنبش‌های اجتماعی، ابتکارات و اقدامات جدید مدنی و انجمن‌های حرفه‌ای انطباق دهد. در مطلوب‌ترین حالت این امر به تشکیل دولت میزگردی منجر می‌شود که در آن گروه‌های مختلفی دربارهٔ سیاست‌های ملی و بین‌المللی بحث می‌کنند. به عبارت دیگر، دولت نظامی مدرن به وسیله تغییر در نهادهای بوروکراتیکش به طور کامل دگرگون می‌شود (نش، ۱۳۸۵: ۹۴).

نقدی بر نظریات بک

به نظر می‌رسد که بر نظریات بک انتقادات زیادی وارد شده است. در حقیقت محققان طرفدار تحلیل طبقاتی، تئوری بک را به لحاظ تجربی، تهی و بدون اعتبار کافی معرفی می‌کنند (ر.ک: Skeggs, 2004). حتی نگاهی به برخی شاخص‌های آماری تأثیر طبقه بر درآمد، دسترسی متفاوت به کالاهای مصرفی، بهداشت و حتی شاید شانس زندگی را تصدیق می‌کند (Scott, 2006: 39-49). مهم‌ترین انتقادات وارده بر بک را می‌توان به شرح ذیل توضیح داد:

الف) مرگ طبقه

تقسیم جامعه به طبقات یا قشرهای گوناگون، یکی از ویژگی‌های بارز و تقریباً عمومی ساخت اجتماعی است که در طول تاریخ و در تمام جوامع بشری به صورت گوناگون وجود داشته و همواره توجه نظریه‌پردازان اجتماعی را جلب کرده است. این تقسیم‌بندی که معمولاً ناشی از عوامل محیطی، اجتماعی، فرهنگی، میزان ثروت، اعتبار و قدرت است، عموماً امری حتمی و تغییرناپذیر تلقی شده است. در واقع منشأ طبقات ریشه در توان‌های طبیعی و نیازهایی دارد که به تقسیم کار ناخودآگاه می‌انجامد (سلیمانی، ۱۳۸۷: ۵۹). مفهوم طبقه در معنای عام آن برای نشان دادن تفاوت‌ها و نابرابری‌های اجتماعی و اختلاف سطح زندگی و امکانات بین گروه‌های مختلف اجتماعی و بین افراد متعلق به این گروه‌ها به کار می‌رود (فوزی و رضانی، ۱۳۸۸: ۳).

در این راستا بنا بر اظهار پیتر سوروکین^۱، کلیه گروه‌های متشکل پایدار مبتنی بر اختلاف طبقاتی هستند و «جامعه یکدست» که مساوات کامل بین کلیه افراد آن برقرار باشد، تنها رؤیایی است که هرگز در تاریخ بشر تحقق نیافته است (کنیگ، ۱۳۵۳: ۲۴۳). البته درباره اینکه چه عامل یا عواملی سبب پیدایی «طبقات اجتماعی» شد، نظرات گوناگونی وجود دارد. مثلاً سوروکین، اختلاف طبقاتی را فقط ناشی از اختلافات فردی موروثی و تفاوت شرایط محیط می‌داند (همان). مارکس نیز مالکیت خصوصی را عامل تشکیل طبقات معرفی می‌کند (ادیبی، ۱۳۵۴: ۷-۸). دورکیم نیز می‌گوید که علاوه بر تقسیم کار و کثرت سازمان‌های شغلی، زمینه اصلی پیدایی طبقات را باید در محصول مازاد و تملک خصوصی جست‌وجو کرد. البته پاره‌ای دیگر از جامعه‌شناسان معتقدند طبقه‌بندی اجتماعی ناشی از تسلط گروهی بر گروه دیگر است. گروه فاتح خود را در مقام بالاتری که مسلط بر مغلوب باشد، قرار می‌دهد و در نتیجه گروه مغلوب در درجه پایین‌تری قرار می‌گیرد (همان: ۱۸).

بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که به نظر می‌رسد علت اصلی ایجاد طبقات مختلف در جوامع، نابرابری‌های موجود درون این جوامع باشد. البته مدلول این نابرابری‌ها موضوعی است که هنوز درباره آن اختلاف نظر وجود دارد. در این راستا برخی از اندیشمندان بر نابرابری‌های ناشی از استعدادهای متفاوت انسان‌ها تأکید می‌کنند، برخی بر نابرابری ناشی از ثروت، برخی نیز بر وضعیت متفاوت انسان‌های درون بازار و برخی عوامل دیگر. اما در هر صورت عامل اصلی تشکیل طبقات از نظر اکثر متفکرین اجتماعی و سیاسی، نابرابری است.

حال سؤال اصلی این است که آیا علت اصلی تشکیل طبقات که نابرابری معرفی می‌شود، در قرن جدید از بین رفته است؟ همان‌طور که در بالا هم اشاره شد، بک عقیده ندارد که نابرابری‌ها در جوامع امروزی از بین رفته باشند، اما علتی که او آن را به عنوان گواهی برای مرگ طبقه معرفی می‌کند، توان انسان‌ها برای گذار از یک وضعیت زندگی به وضعیتی جدید است. اما مسئله این است که آیا این معیار می‌تواند به عنوان عاملی برای مرگ طبقه عنوان شود؟ به نظر می‌رسد که پاسخ منفی است؛ زیرا تحرک اجتماعی

1. Sourokin

به عنوان توان جابه‌جایی افراد یا واحدهای خانوادگی در نظام گروه‌های اجتماعی، شغلی یا نظام طبقات اجتماعی در هر جامعه‌ای و در هر زمانی با اشکال مختلفی همانند تحرک اجتماعی عمودی، افقی، ساختی درون‌نسلی وجود داشته است (Boudon & Bourricaud, 1989). بنابراین می‌توان نتیجه‌گیری کرد که تحرک اجتماعی همیشه درون جوامع وجود داشته است. پس این عامل نمی‌تواند به عنوان عاملی برای مرگ طبقه عنوان شود.

ثانیاً بک دربارهٔ اینکه چگونه طبقات در مدرنیته متأخر در حالت زوال قرار می‌گیرند، به شکل گنگ و مبهمی بحث می‌کند. این امر در بحث او از منطق توزیع در مدرنیتهٔ انعطاف‌پذیر کاملاً آشکار است. او از یک‌طرف صریحاً می‌پذیرد که در جامعهٔ خطرپذیر، برخی از خطرات در امتداد شکاف‌های طبقاتی توزیع خواهند شد و باعث خواهند شد که جامعهٔ طبقاتی تقویت شوند (Beck, 1992: 35). در این راستا او حتی معتقد است که در جامعهٔ خطرپذیر، قانون حرکت سرمایه به طرف طبقات بالا و ریزش خطرات به سمت طبقات پایین خواهد بود (Beck, 1997: 137). اما در جایی دیگر استدلال می‌کند که تحلیل نابرابری‌های اجتماعی بیرون از پارادایم طبقاتی و در چارچوب مراحل زندگی فردی و نه گروه‌هاست که البته این نابرابری‌های اجتماعی در چارچوب مراحل مختلف زندگی افراد می‌تواند دچار تغییرات تدریجی شود (Beck & Gernsheim, 2002: 205). همچنین شگفت‌انگیزتر از همه این است که او در جایی استدلال می‌کند که فرآیندهای فردگرایی در مدرنیته انعطاف‌پذیر باعث حذف تمایزات طبقاتی نشده‌اند، بلکه صرفاً در بستر زیست‌جهان جدید تضعیف شده‌اند (Beck, 1992: 131). یعنی تغییراتی که فردگرایی موتور حرکت آنها محسوب می‌شود، هنوز در اذهان و اندیشهٔ مردم قرار دارد و نه در رفتار و شرایط اجتماعی (Beck & Gernsheim, 2002: 203). به نظر می‌رسد که این استدلال‌ها در تضاد با برخی از اظهارات بک قرار دارد که گفته بود فردگرایی نه واقعیتی سوپزکتیو، بلکه پدیده‌ای ساختاری در جامعهٔ مدرن است.

ب) از بین رفتن تحلیل طبقاتی

به نظر می‌رسد که صرفاً مفهوم مرگ طبقه نیست که مورد تردید تحلیل‌گران اجتماعی قرار گرفته است، بلکه رد تحلیل طبقاتی توسط بک نیز مناقشات زیادی را

۱۸۸ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵

برانگیخته است. مخصوصاً اظهارات او دربارهٔ اینکه تحلیل طبقاتی به خاطر زوال خانواده و دولت-ملت‌ها به پدیده‌ای بیهوده تبدیل شده است، از سوی بسیاری از اندیشمندان با تردیدهای فراوانی نگریسته می‌شود. به نظر می‌رسد که وابستگی تحلیل طبقاتی به بنیان خانواده یادآور مباحث گلدروپ است (ر.ک: Goldthrope, 1983). گلدروپ هم به لحاظ تئوریک و تجربی مدافع نظریات قراردادگرایی بود. قراردادگرایی مورد نظر او با این پیش‌فرض آغاز می‌شد که سطح تحلیل طبقاتی باید خانواده باشد (همان).

همچنین دیدگاه بک در این مورد که تحلیل طبقاتی وابسته به اشکال سرزمینی دولت-ملت است، از همه قابل تأمل‌تر است. به نظر می‌رسد که این استدلال بک نیز مانند دیگر استدلال‌های او چندان قانع‌کننده نباشد. همان‌طور که پیشتر اشاره شد، استدلال بک در اینجا مبتنی بر این امر است که چون در عصر مدرنیته انعطاف‌پذیر، انسان‌ها هر روز بیشتر از دیروز به سوی «جهان‌وطن‌گرایی»^۱ سوق داده می‌شوند، به همین جهت تحلیل طبقاتی از توضیح دادن ماهیت جدید جهان عاجز است. اما این دیدگاه حداقل در دو جنبه مورد چالش جدی قرار گرفته است: اولاً چند درصد مردم با چنین روشی زندگی می‌کنند؟ به عبارت دیگر اکثریت مردم صرفاً در چارچوب دولت-ملت زندگی می‌کنند یا اینکه آنها درون فرایندهای جهانی ادغام شده‌اند؟ در این مورد بومان معتقد است که تحقیقات نشان می‌دهد که ۹۸ درصد مردم جهان هنوز تا به حال مهاجرت خارج از کشور نداشته‌اند. حتی در بریتانیا نیز ۵۰ درصد مردم هنوز در ۵ مایلی محل تولدشان زندگی می‌کنند (Bauman, 2002: 88).

ثانیاً آیا واقعاً دولت-ملت‌ها در حال محو شدن از صحنهٔ جهانی هستند؟ در اینجا برخلاف بک بسیاری از اندیشمندان معتقدند که نظام دولت-ملت‌ها که محصول سامان سیاسی دوران مدرنیته است، در پایان قرن بیستم کاملاً جهان‌شمول شده است، به گونه‌ای که به لحاظ سیاسی نه تنها تعمیم جهانی الگوی دولت-ملت‌ها متباین یا متناقض با جهانی‌شدن نیست، بلکه یکی از نشانه‌ها و ابعاد مهم آن است. به بیان دقیق‌تر هر چند در جهان پایان قرن بیستم، بسیاری از مناسبات اقتصادی-اجتماعی تحت تأثیر شرکت‌های بزرگ، به‌ویژه شرکت‌های چندملیتی شکل می‌گیرد، هنوز برخی

از جهات اساسی زندگی اجتماعی و سیاسی در انحصار دولت‌هاست و شرکت‌ها، قدرت مقابله و رقابت با آن را ندارند. نظارت و کنترل ابزار خشونت و سازمان دادن به دستگاه اداری متمرکز در مرزهای ملی از صلاحیت‌های انحصاری دولت‌ها و حکومت‌هاست که هر چند در دو دهه پایانی قرن بیستم به شدت از نیروهای جهانی متأثر شده، همچنان در حیطه قدرت دولت-ملت‌ها باقی مانده است (گیدنز، ۱۳۸۰: ۸۲-۸۴).

به بیان گیدنز در ابتدای قرن بیست و یکم به جز مناطق قطبی، هیچ سرزمینی در هیچ کجای دنیا نیست که تحت حاکمیت یک حکومت درون یک دولت-ملت نباشد. دولت‌ها همچنان اصلی‌ترین کنشگران عرصه سیاست جهانی‌اند و سامان سیاسی جهان با تعامل آنهاست که شکل می‌گیرد. هر چند سطح ثروت و میزان صنعتی‌بودن کشورها در سیاست و جریان‌های سیاسی و حتی کنترل و نظارت بر خشونت بسیار مؤثر است، گیدنز با ارجاع به نظریات مورگنتا معتقد است که دولت‌ها قدرتشان را از قابلیت حاکمیتشان دارند. به نظر او دولت‌ها به صورت ماشین‌های اقتصادی عمل نمی‌کنند، بلکه بسان «کنشگرانی» عمل می‌کنند که به طور جدی از حقوق کشوری‌شان دفاع می‌کنند، علاقه‌مند به تقویت فرهنگ‌های ملی‌شان هستند و با دولت‌های دیگر در اتحادیه‌هایی از دولت‌ها بر سر مسائل استراتژیک ژئوپولیتیکی درگیری دارند (همان: ۸۷).

از دیدگاه گیدنز، حاکمیت بازاندیشی شده و مدرن حکومت‌گری در جهان جدید است که مرزها را جایگزین سرحدات کرده و ضمن به وجود آوردن نظام‌های مدرن سیاسی، مفهوم روابط بین‌المللی را پدید آورده و معنی بخشیده است. وی با نقد نظریات زوال دولت-ملت معتقد است که هر چند جهانی‌شدن، اشکال سنتی حکومت‌گری را تضعیف کرده، دولت-ملت از میان نخواهد رفت و در بعد جهانی و عرصه جهانی بازسازی خواهد شد (گیدنز، ۱۳۸۲: ۳۸).

ج) شاخص‌های فردگرایی

از دیدگاه بک، مکانیسم‌های اصلی پیش‌برنده فردگرایی، نهادهای دولت‌های رفاهی غربی است که باعث می‌شوند تا افراد از «اشکال زندگی»^۱ جمعی سنتی‌شان جدا شده و

۱۹۰ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵ —————
انسان‌ها به سرنوشت خویش شکل دهند. به نظر بک، گسترش سیستم آموزشی پس از جنگ جهانی دوم، یکی از بزرگ‌ترین انقلاب‌هایی بود که در دهه ۶۰ و ۷۰ اتفاق افتاد (Beck & willm, 2004: 72) و باعث تقویت فردگرایی در این جوامع شد. از نظر بک، خودآگاهی ناشی از فردگرایی بستگی به محتوای آموزشی‌ای دارد که انسان‌ها در جوامع رفاهی کسب می‌کنند (Beck & gernshiem, 2002: 32).

حال سؤال این است که آیا تصمیم افراد برای رفتن به مدرسه یا دانشگاه صرفاً به خاطر کسب علم است و سطح درآمد در اینجا نقشی بازی نمی‌کند؟ بک پاسخی به این سؤال نمی‌دهد. شاید علت این باشد که علی‌رغم گسترش سطح سواد در بین جوانان طبقه متوسط، به نظر می‌رسد که فرزندان طبقات بالا و مرفه جامعه بیشتر از طبقات کارگر در سیستم آموزشی موفق بوده‌اند. ولی بک، این امر را نادیده گرفته است، زیرا او از انسان‌های «فارغ از طبقه‌ای» سخن می‌گوید که بدون توجه به بسترها و زمینه‌های افراد، رفتار یکسانی از خود بروز می‌دهند.

دومین محرک فردگرایی از نظر بک، گسترش پدیده مصرف‌گرایی است که در نتیجه افزایش وفور اجتماعی-اقتصادی، اخلاق معطوف به هدف و همچنین تفرد انسان‌ها به وجود آمده است. البته برخی از جنبه‌های این استدلال کاملاً درست است؛ زیرا استانداردهای زندگی و میزان دسترسی انسان‌ها به کالاهای مصرفی در سال‌های اخیر افزایش یافته است. اما مسئله اساسی‌ای که باید توجه شود، درباره اخلاقیات جدید جوامع معاصر است؛ زیرا همان‌طور که خود بک هم اظهار می‌دارد، توسعه استانداردهای کیفیت زندگی، دربرگیرنده همه گروه‌ها به شکلی برابر نیست؛ زیرا گروه‌هایی که سطح درآمد پایینی دارند، عمدتاً با سیستم ارزشی دهه ۱۹۵۰ و سمبل‌های آن گره خورده‌اند (Beck, 1997: 47).

در حقیقت این بحث مشابه نظریات بوردیو در کتاب تمایز است که در آن بوردیو از سبک زندگی بورژوازی نوظهوری بحث می‌کند که ویژگی اساسی آن، جست‌وجوی هویت‌های جدید برای گروه‌های موجود در جوامع معاصر و انکار هویت‌های منسوب به طبقه است (Bourdieu, 1984: 354-771). بنابراین اخلاقیات جدید، پدیده‌ای است که

-
1. content
 2. class free

عمدتاً با طبقات متوسط به بالا و نه طبقات پایین سازگاری دارد. این امر تأثیرات مهمی بر شکل مصرف دارد. به عبارت دیگر اخلاقیات جدید موجب دوری از اندیشه مصرف انبوه همه گروه‌ها شده و در عوض بر وجود شکاف مصرفی مبتنی بر خطوط طبقاتی تأکید می‌شود. در یک طرف، بخش سنتی قرار دارد که برای مصرف کالاهای سنتی به شیوه‌های مرسوم و سنتی تلاش می‌کند و در طرف دیگر، یک بخش ثروتمندتر و آموزش‌دیده‌تر قرار دارد که به دنبال رویکردها، فعالیت‌ها و کالاهای مهم هستند.

در عصر فردگرایی همچنان که آرمان‌های مشترک و کارکردهای پذیرفته‌شده کنار گذاشته می‌شود، احکام اخلاقی نیز پشتوانه خود را بیش‌ازپیش از دست می‌دهد. تحولات اخیر روند آزادی فردی را به کانال‌هایی هدایت کرده است که می‌توانند به مفهوم دیالکتیکی به عکس خود تحول یابند. آزادی فردی به آزادی مطلق در حیطه ویژه تحول یافته است که فرد به عنوان فضای آزاد در اختیار دارد. آزادی مطلق در فضای آزاد فردی می‌تواند محدودکننده آزادی فرد در کل جامعه باشد؛ چون این آزادی به مفهوم سنتی آن تلقی نمی‌شود. از این‌رو گسترش آزادی به مفهوم فردگرایانه آن یعنی گسترش «فضای آزاد» فردی می‌تواند با سلب اعتماد همراه باشد. از طرف دیگر آنچه به انسان تشخص بخشیده، محیط، فرهنگ، تاریخ و روابط اجتماعی بوده است. بنابراین هرگونه فردیتی مجزا از جمع غیرممکن است.

موفه و لاکلائو در کتاب «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» به نقد دیدگاه «دموکراتیزه کردن دموکراسی» بک و گیدنز پرداختند. برای موفه و لاکلائو، رادیکالیزه شدن دموکراسی مستلزم دگرگونی ساختارهای قدرت موجود و شکل‌گیری هژمونی جدیدی است. ایجاد یک هژمونی جدید مستلزم خلق زنجیره هم‌ارزی در میان منازعات سیاسی متنوع، قدیم و جدید برای رسیدن به یک اراده جمعی، «ما»ی نیروهای دموکراتیک رادیکال است. این کار فقط با به رسمیت شناختن «آنها»ی مخالف انجام می‌گیرد. بک و گیدنز اما یکسره نقش هژمونی را نادیده می‌گیرند. مدل پساسیاسی آنها با پز علمی و بی‌طرفانه به گونه‌ای صحبت می‌کند که گویی همه کسانی که با آنها مخالف هستند، از چارچوب منسوخ‌شده‌ای طرفداری می‌کنند. اما ماهیت غلط نظریه اجماعی و «جهان‌شمول» آنها وقتی آشکار می‌شود که با پدیده‌ای به نام «بنیادگرایی»

مواجه می‌شوند. «دشمنی» که در مقابل «ما»ی مردم متمدن قرار می‌گیرد. واضح است که وقتی طرد به این شیوه توجیه می‌شود، راهی برای مباحثه و مناظره سیاسی باقی نمی‌ماند. از دید موفه و لاکلائو، وقتی مرزهای سیاسی نابود می‌شوند، بی‌میلی نسبت به احزاب سیاسی شروع می‌شود و شاهد رشد انواع دیگری از هویت‌های سیاسی در حول اشکال هویت‌یابی ناسیونالیستی، مذهبی یا قومی خواهیم بود.

نتیجه‌گیری

در این مقاله، دیدگاه «اولریش بک» درباره مرگ تحلیل طبقاتی نقد و بررسی شد. برای این منظور از رویکرد انتقادی استفاده شد. این نظریه بیشتر از انتقادهایی ساخته شده است که از جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی و فکری به عمل آمده است. رویکرد انتقادی از کار «مارکس» الهام گرفته و هدف اصلی آن، نشان دادن روابط قدرت در چارچوب پدیده‌های فرهنگی است. از منظر مکتب انتقادی، عقلانیتی که زمانی نقش روشنگری داشت، در جهان مدرن به نوعی عقلانیت ابزاری تبدیل می‌شود و به دنبال از دست رفتن روزافزون فردیت در جریان صنعتی‌شدن جوامع انسان‌ها در دنیایی با فرآیندهای روزافزون سازمانی - اداری، تبدیل به ابزاری برای سیطره علمی - فنی بر طبیعت می‌شود.

مهم‌ترین شاخص جوامع مدرن جدید (یعنی دارای مدرنیته جدید و متأخر)، وفور ریسک و اطلاع از آن و تفتن مردم تحصیل کرده و دارای سطحی از رفاه به آن است. این دوران، دوره پست‌مدرن یا ختم مدرنیته نیست و می‌تواند تداوم مدرنیته و تعمیق آن به شمار آید. اولریش بک، این دوران را عصر مدرنیته انعطاف‌پذیر می‌خواند که منظور از آن، افول یا حتی مرگ سنت و ژرف‌تر شدن فردیت انسان‌هاست و انسان در این شرایط مجبور می‌شود خود برای خویشتن، سرگذشت خویش، مسیر زندگی خود و ریسک‌هایی که با آنها مواجه می‌شود، تصمیم بگیرد. این روند راه به تحولی بنیادین و عمیق در اجتماع بشری می‌برد که عبارت است از ریشه‌کنی صور قدیم و شکل‌گیری اشکال جدید انسجام و پیوستگی اجتماعی.

اولریش بک بر امکان دستیابی به فرصت‌های جدید برای کنش انتقادی مؤثر تأکید می‌ورزد. وی برخلاف اندیشمندان پسامدرنیته، ایده پایان مدرنیته را رد می‌کند. از دید وی، جامعه معاصر دچار بحران مدرنیته است. در واقع پارادایمی که اولریش بک مطرح می‌کند، تصویر جامعه و جامعه جهانی متفاوتی است. چنین تصویری هم برداشت‌های کلاسیک از جامعه را دگرگون می‌کند و هم تبعات مهمی برای حوزه‌های گوناگون علوم سیاسی دارد. وی به جای پذیرش گسست از مرحله مدرنیته و گذر به گفتمان پسامدرنیته، استدلال می‌کند که بشر امروز در مرحله عالی مدرنیته به سر می‌برد که از طریق فرایند فردی‌شدن، مرگ طبقه، مرگ هویت‌های جمعی و سازه‌های سنتی مشخص می‌شود. مهم‌ترین شاخص جوامع مدرن جدید، یعنی مدرنیته جدید و متأخر، وفور ریسک و اطلاع از آن است. اولریش بک این دوران را عصر مدرنیته انعطاف‌پذیر می‌خواند که منظور از آن افول یا حتی مرگ سنت و ژرف‌تر شدن فردیت انسان‌هاست و انسان در این شرایط مجبور می‌شود خود برای خویشتن، سرگذشت خویش، مسیر زندگی خود و ریسک‌هایی که با آنها مواجه می‌شود، تصمیم بگیرد. بک استدلال می‌کند که سیستم طبقاتی دوران مدرنیته صنعتی با مشکلات عمده عصر ما تناسبی ندارد؛ زیرا مشکلات و خطرات جهانی جدیدی به وجود آمده است که این مشکلات با افراد و نه طبقات ارتباط دارد. به همین علت، جنبش‌های سیاسی جدید به گونه‌ای هستند که تقسیمات طبقاتی موجود را دور زده و همه قربانیان این خطرات را یکپارچه درک می‌کنند. پس «جوامع خطر»، جوامعی طبقاتی نیستند.

نتایج تحقیق نشان داد که نظریه بک درباره زوال هویت‌های جمعی از سه جنبه (مرگ طبقه، تحلیل طبقاتی و فردگرایی) دارای ناهماهنگی‌ها و تناقضات بسیار جدی‌ای است. همچنین این نظریه بر اساس چند استدلال معیوب پایه‌ریزی شده است؛ استدلال‌هایی که اعتبار این نظریه را تضعیف می‌کند. به نظر نمی‌رسد که بک عقیده داشته باشد که نابرابری‌ها در جوامع امروزی از بین رفته باشند، زیرا منشأ طبقات ریشه در توان‌های طبیعی و نیازهایی دارد که به تقسیم کار ناخودآگاه می‌انجامد و تحرک اجتماعی به عنوان توان جابه‌جایی افراد یا واحدهای خانوادگی در نظام گروه‌های

۱۹۴ / پژوهش سیاست نظری، شماره نوزدهم، بهار و تابستان ۱۳۹۵

اجتماعی، شغلی یا نظام طبقات اجتماعی در هر جامعه‌ای و در هر زمانی با اشکال مختلفی همانند تحرک اجتماعی عمودی، افقی، ساختی و درون‌نسلی وجود داشته است. از طرف دیگر به نظر می‌رسد که هنوز هم در تحلیل‌های جامعه‌شناسانه عصر حاضر، تحلیل طبقاتی برتری خاصی دارد. در واقع جامعه‌شناسی از بدو ظهور تاریخی‌اش به نحو ذاتی با مطالعه طبقه پیوند خورده و روابط طبقاتی، شالوده اصلی انسجام تئوریک آن بوده است و این جمله که دیگر توان پیش‌گویانه طبقه برای تبیین رفتارهای فردی و فرآیندهای اجتماعی قابل اعتماد نیست، نیاز به یک بررسی چندبعدی در جوامع مختلف دارد.

شاید مهم‌ترین محدودیت رویکردهایی که به مرگ تحلیل طبقاتی قائل هستند این باشد که بر میزان تغییر مبالغه می‌کنند و میزان نابرابری‌های اقتصادی را که همچنان در زندگی اکثر اعضای جوامع مرفه جهان وجود دارد، کم‌اهمیت جلوه می‌دهند. به نظر می‌رسد که باید گفت که تشکل‌های طبقاتی که سیاست‌های ملی حول محور آنها سازمان‌دهی می‌شود، دچار انشقاق و چندپارگی شده‌اند؛ اما این به معنی از بین رفتن طبقه نیست. چندپارگی و متکثر شدن ارزش‌ها و شیوه‌های زندگی، رشد رسانه‌های جمعی و مصرف‌گرایی، همه بدین معنی است که هویت‌های اجتماعی، خدشه‌ناپذیر و مسلم انگاشته شده سابق، اکنون سیاسی شده‌اند و هویت‌های فراملی طبقاتی، اولویت یافته‌اند.

منابع

- اباذری، یوسف و حسن چاوشیان (۱۳۸۱) «از طبقه اجتماعی تا سبک زندگی»، نامه علوم اجتماعی، شماره ۲۰، صص ۳-۲۷.
- ادیبی، حسین (۱۳۵۴) جامعه‌شناسی طبقات اجتماعی، تهران، دانشگاه تهران.
- ازغندی، علیرضا (۱۳۸۶) درآمدی بر جامعه‌شناسی سیاسی ایران، تهران، قومس.
- اسمیت، فوانک آرد (۱۳۷۹) «تاریخ‌نگاری و پسامدرنیسم»، ترجمه حسینعلی نوذری، فصلنامه تاریخ معاصر ایران، سال چهارم، شماره ۱۳ و ۱۴، صص ۶۳-۹۵.
- ایمانی جاجرمی، حسین (۱۳۸۷) «نگاهی جامعه‌شناختی به مخاطره در شهر»، مطالعات اجتماعی ایران، شماره ۴، صص ۱۲۴-۱۴۲.
- تاجیک، محمدرضا (۱۳۸۵) «پسامارکسیسم و پسامارکسیسم»، پژوهش سیاست نظری، شماره ۲، صص ۲۵-۴۶.
- توسلی غلام عباس و ابوعلی ودادهیر (۱۳۸۸) «مناسبات دانش و سیاست در یک جامعه مخاطره‌آمیز: تأملی جامعه‌شناختی بر شکل‌گیری جوامع مخاطره‌آمیز نظارتی در عصر حاضر»، مجله جامعه‌شناسی ایران، دوره ۱۰، شماره ۴، صص ۲۲-۴۲.
- ربانی، رسول و حامد شیری (۱۳۸۸) «اوقات فراغت و هویت اجتماعی: بررسی جامعه‌شناختی الگوهای گذران اوقات فراغت جوانان در تهران»، فصلنامه تحقیقات فرهنگی، دوره دوم، شماره ۸، صص ۲۰۹-۲۴۹.
- سلیمانی، داوود (۱۳۸۷) «منشأ طبقات اجتماعی و قرآن»، فصلنامه تخصصی پژوهش‌های میان‌رشته‌ای قرآنی، سال اول، شماره ۱، صص ۵۵-۶۲.
- علمی، محمود (۱۳۸۸) «گرایش‌ها و اولویت‌های ارزشی دانشجویان و رابطه آن با طبقه اجتماعی»، جامعه‌شناسی کاربردی، سال بیستم، شماره ۲ (پیاپی ۳۴)، صص ۱۰۷-۱۳۲.
- فوزی، یحیی و ملیحه رضانی (۱۳۸۸) «طبقه متوسط جدید و تأثیرات آن در تحولات سیاسی بعد از انقلاب اسلامی در ایران»، فصلنامه مطالعات انقلاب اسلامی، سال پنجم، شماره ۱۷، صص ۱۱-۲۷.
- قاسمی، محمدعلی (۱۳۸۸) «جامعه ریسک و اهمیت آن برای مطالعات استراتژیک»، فصلنامه مطالعات راهبردی، سال دوازدهم، شماره ۳، صص ۲۷-۴۶.
- کنیگ، ساموئل (۱۳۵۳) جامعه‌شناسی، ترجمه مشفق همدانی، سیمرغ، تهران.
- کوئن، بروس (۱۳۸۳) درآمدی بر جامعه‌شناسی، ترجمه محسن ثلاثی، تهران، فرهنگ معاصر.
- گرب، ادوارج (۱۳۷۳) نابرابری‌های اجتماعی، ترجمه محمد سیاهپوشان و احمدرضا غروی‌زاده، تهران،

معاصر.

گورویچ، ژرژ (۱۳۵۷) مطالعه درباره طبقات اجتماعی، ترجمه باقر پرهام، تهران، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی.

گیدنز، آنتونی (۱۳۸۰) پیامدهای مدرنیته، ترجمه محسن ثلاثی، چاپ دوم، تهران، مرکز. ----- (۱۳۸۲) تجدد و تشخص (جامعه و هویت شخصی در عصر جدید)، ترجمه ناصر موفقیان، چاپ دوم، تهران، نی.

لهسایی‌زاده، عبدالعلی (۱۳۸۰) «نابرابری و قشربندی اجتماعی در ایران»، مجله علوم اجتماعی و انسانی دانشگاه شیراز، دوره شانزدهم، شماره دوم، صص ۳-۲۴.

لیوتار، ژان فرانسوا (۱۳۸۱) وضعیت پست‌مدرن؛ گزارشی درباره دانش، ترجمه حسینعلی نوذری، تهران، گام نو.

مارش، دیوید و جری استوکر (۱۳۷۸) روش و نظریه در علوم سیاسی، ترجمه امیرمحمد حاجی یوسفی، تهران، پژوهشکده راهبردی.

مالکوم، واترز (۱۳۷۹) جهانی شدن، ترجمه اسماعیل مردانی گیوی و سیاوش مریدی، تهران، سازمان مدیریت صنعتی.

نش، کیت (۱۳۸۵) جامعه‌شناسی سیاسی معاصر (جهانی‌شدن، سیاست و قدرت)، ترجمه محمدتقی دلفروز، تهران، کویر.

وارد، گلن (۱۳۸۷) پست‌مدرنیسم، ترجمه قادر فخر رنجبری و ابودر کرمی، تهران، ماهی.

- Bauman, Z. (2002) *Society Under Siege*, Cambridge: Polity Press.
- Beck, U. (1992) *Risk Society: Toward a New Modernity*, London: Sage.
- (1994) *The Reinvention of Politics: Towards a Theory of Reflexive Modernization* in U.Beck, Polity Press
- (1995) *Ecological Politics in an Age of Risk*, Cambridge: Polity Press.
- (1997) *The Reinvention of Politics: Rethinking Modernity in the Global Social Order*, Cambridge: Polity Press.
- (2002) "The Cosmopolitan Society and its Enemies", *Theory, Culture & Society* 19 (1-2): 17-44.
- Beck, U. and Beck-Gernsheim, E. (2002) *Individualization: Institutionalized Individualism and its Social and Political Consequences*, London: Sage.
- Beck, U. and Willms, J. (2004) *Conversations with Ulrich Beck*, Cambridge: Polity Press.
- Boudon, R. and Bourricaud, F. (1989) *A critical dictionary of sociology, selected and translated to English by Hamilton P.* London, Routledge, first.
- Bourdieu, P. (1984) *Distinction*. Harvard, Cambridge, MA
- Featherston, M (1996) *Global culture*, London, Routledge.
- Giddens, Anthony. (1994) *Beyond Left and Right: The Future of Radical Politics*,

Cambridge: Polity Press.

- (1996) *Sociology*, (Cambridge; Polity press).
- (1999) "Risk and Responsibility", *Modern Law Review*, 62 (1).
- Goldthorpe, J. H. (1983) "Women and Class Analysis: In Defence of the Conventional View", *Sociology* 17 (4): 465–88.
- Hindess, B. (1987) *Politics of class Analysis*, oxford, Basil Black wellinc.
- Marx, Karl, & Engles, F. (1970) *The communist Manifesto*. Harmondsworth.
- (1976) *Collected works*. London: vol. 5.
- (1994) *Capital*, London, Penguin books
- Mythen, G. (2005) «Employment, Individualization and Insecurity: Rethinking the Risk Society Perspective», *The Sociological Review* 53 (1): 129–49.
- Pakulski, J. and M. Waters (1996) *The Death of Class*, London, Sage.
- Scott, J. (2006) "Class and Stratification" in G. Payne (ed.) *Social Divisions*, Second Edition, Basingstoke: Palgrave Macmillan.
- Skeggs, B. (2004) *Class, Self, Culture*, London: Routledge.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی